

# نگاهم کن

الهام قسیم

تهران - ۱۳۸۸

سرشناسه : قسیم، الهام -  
عنوان و نام پدیدآور : نگاهم کن / الهام قسیم.  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۷.  
مشخصات ظاهری : ۵۰۴ ص.  
شابک : 978 - 964 - 193 - 025 - 9  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : ۹س۱۳۸۷ ن۸ / PIR۸۱۸۰  
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ فا ۸  
شماره کتابشناسی ملی : ۱۳۰۶۴۴۹

## هیچ کس همه چیز را

برای همیشه به‌باخت نمی‌دهد...

این بازی آنقدر ادامه خواهد داشت که یا

سپیده سر بزند و یا ما لباسی سپید بر تن کنیم...

صبور باش

فردا حکایت این بازی هم تمام خواهد شد...

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره جدید ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها: ۲۷ و ۲۶ و ۶۶۹۶۷۰

## نگاهم کن

### الهام قسیم

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفقی‌نژاد

چاپ اول: بهار ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

قیمت: ۸۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 025 - 9

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

## «به نام او که مهربان‌ترین است»

به پدرم سنگ صبورم

به مادرم آرام مهربانم

به برادرم مظهر هر چیز خوبی که شناختم

و به خواهرم که حرف‌ها و حضورش خود زندگیست...

کادوهایم را روی تخت گذاشتم و در اتاقم را بستم و گوشه‌ای از تخت نشستم و دوباره نگاهی به کادوهای روز تولدم انداختم، اما اینبار نگاهی دقیق‌تر... آن بلوز آبی حریر بی‌نظیر هدیه‌ی شیلا بود و آن ساعت مارک‌دار فوق‌العاده زیبا هم هدیه‌ی دایی نادر، شهین و شوهرش آقا حامد نیز کت‌وشلوار کتان سبز رنگ تک و بامزه‌ای را برایم آورده بودند و آخرین هدیه‌ام... جعبه‌اش را به آرامی گشودم، دستبند طلای ظریف و نگین‌دار فوق‌العاده شیک‌ی که تا به حال نمونه‌اش را جز در آن مغازه در هیچ جای دیگری ندیده بودم. لبخند کم‌رنگی زدم و به نگین‌های دستبند که در زیر نور چراغ می‌درخشیدند، خیره شدم... این آخری هم کادوی شروین بود. جابجا کردن کادوهایم چند دقیقه‌ای طول کشید، روی صندلی مقابل آینه نشستم و نگاهی به چهره‌ام انداختم... هجده ساله شده بودم و این فوق‌العاده بود، اما نمی‌دانم چرا تازگی‌ها چیزی در وجودم مانع از این می‌شد که این همه زیبایی را ببینم و از آن لذت ببرم... چه مرگم شده بود هنوز خودم هم نمی‌دانستم. با یادآوری جشن تولد کوچکم در کنار خانواده‌ی صمیمی دایی نادر، لبخندی تمام صورتم را پوشاند... پنجمین سال متوالی بود که روز تولدم را در کنار آنها جشن می‌گرفتم، درست از

آقای اشنایدر که تصمیم‌گیری را برای او تاحدی دشوار ساخته بود. در ضمن قرار بود چند روز دیگر من به‌اصرار شیلا و به‌بهانه‌ی دیدار با او به شرکت آنها بروم تا بتوانم آقای اشنایدر را از نزدیک ببینم و به‌قول شیلا، با تایید او خیال شیلا را راحت کرده و او را در گرفتن تصمیمی به‌این مهمی یاری کنم.

از جایم بلند شدم و کنار پنجره ایستادم، شب سکوت زیبایش را بر همه جا گسترانیده بود... نفس عمیقی کشیدم... زن دایمی شادی، دو سال پیش همه‌ی ما را ترک کرده بود... یعنی برای همیشه از کنار ما و از دنیا رفته بود... چند روز پس از ضربه مغزی در آن تصادف لعنتی... سرم را سریع برگردانم و آرام گفتم: دلم نمی‌خواد راجع به‌اون روز فکر کنم هر چند که جای زن دایمی برای همیشه خالیه... چند قدمی در اتاق برداشتم... دایمی نادر، آخرین عضو خانواده‌ای مهربان و دوست داشتنی که حالا همه چیزم بودند باز نشسته شده بود و بیشتر وقتش را با دوستانش می‌گذراند، در خانه هم که می‌ماند یا مشغول مطالعه‌ی کتابهای تاریخی بود و یا سرگرم رسیدگی به‌باغچه‌ای که به‌نظرم از تمام باغچه‌های دنیا زیباتر و رؤیایی‌تر می‌آمد. دوباره به‌سراغ آن جعبه رفتم و درش را گشودم و برای لحظه‌ای آن را روی دستم گذاشتم و به‌زیبایی‌اش خیره شدم و بعد با یادآوری چند ساعت قبل بی‌اختیار خندیدم... شروین حتی در جشن کوچک من حضور نیافته بود، شاید هم وقت نداشت اما کادویش همانند بقیه‌ی کادوها روی میز تولدم قرار داشت و شیلا مرتب اصرار می‌کرد که آن را هم باز کنم. دقایقی بعد از آن که کادویش را باز کردم، خود شروین تماس گرفت و از پشت تلفن تولدم را تبریک گفت... باور نمی‌کردم چنین کادویی برایم خریده باشد... یکی دو هفته قبل آن را پشت ویتترین یکی از

سالی که برای ادامه‌ی تحصیل از خانواده‌ام جدا شدم و از تهران به‌مونیک آمدم تا با خانواده‌ی تنها دائیم یعنی دایمی نادر، زن دایمی شادی و سه فرزندشان زندگی کنم. شهین فرزند اول آن خانواده بود و درست یک سال قبل از آمدن من به‌آنجا با نامزدش آقا حامد که همانند ما ایرانی بود و به‌همراه خانواده‌اش در آلمان زندگی می‌کرد، ازدواج و زندگی مستقل خود را آغاز کرده بود. با این وجود آنها صاحب فرزند نشده بودند، خود شهین همیشه می‌گفت «من هنوز خودم نیاز به کسی دارم که از من مواظبت کند» آقا حامد هم که او را با تمام وجود دوست می‌داشت، هرگز حرف بچه را نمی‌زد. شروین فرزند دوم دایمی نادر و زندایمی شادی، ۱۲ سال بزرگ‌تر از من بود و در نهایت تعجب همه، او با همان سن کم توانسته بود به‌تازگی مدرک تخصص قلب خود را از یکی از بهترین دانشگاه‌های مونیک بگیرد و درست از یک ترم قبل از همان ترم که من با هزار زحمت و به‌عنوان یک دانشجوی ترم اولی مشغول تحصیل در دانشگاه پزشکی شده بودم، او نیز جدا از کار خود در بیمارستان، به‌عنوان استاد در آنجا مشغول به‌تدریس شده بود. آرام خندیدم و زیر لب گفتم: استاد کیانی، استاد مقتدر...

رویم را برگردانم و رو به‌پنجره نشستم... شیلا، دختر دایمی کوچکم که مهندس معمار و شش سالی بزرگتر از من بود یک سالی می‌شد که در یک شرکت بزرگ مشغول به‌کار شده بود و البته چند ماهی بود که تا مرا می‌دید، مدام درباره‌ی رئیس شرکتشان یعنی آقای اشنایدر و حرفهایی که او به‌شیلا می‌زد، صحبت می‌کرد... حتی به‌شیلا پیشنهاد ازدواج داده بود، اما شیلا احتیاج به‌فرصت بیشتری داشت تا بتواند خوب راجع به آن موضوع فکر کند... جدا از آن سفرهای کاری پی‌در پی و طولانی مدت

قبل با شروین هم کل‌کل نمی‌کردم و این جر و بحث‌ها که پیش‌ترها به تلافی می‌انجامید، این روزها اکثر مواقع با سکوت یا بی‌تفاوتی او و یا ناله و زاری من به پایان می‌رسید. خودم هم دلیلش را نمی‌دانستم و حسابی گیج شده بودم، مثل همان دیروز... آن روز دوشنبه بود و من باید مثل همه‌ی دوشنبه‌ها در کلاس او حضور می‌یافتم. صبح زود از خواب بیدار شدم و دوش گرفتم، ساعت ۸ کلاس شروع می‌شد. سریع حاضر شدم و به افتخار نزدیک شدن روز تولدم، لباس زیبایی بر تن کردم و موهایم را به زیبایی روی شانه‌هایم ریختم و به سرعت از پله‌ها به پایین دویدم. خانه‌ی دایی دو طبقه بود، دو اتاق خواب و سرویس کامل حمام و دستشویی در طبقه‌ی بالا قرار داشت. اتاق من در سمت راست و اتاق شیلا در سمت چپ و در طبقه‌ی پایین نیز اتاق دایی و شروین به صورت مجزا از هم در دو طرف پذیرایی قرار داشتند و در گوشه‌ای دیگر نیز آشپزخانه و سرویس کامل دیگری به چشم می‌خوردند و رنگ دیوارها، پرده و مبلمان قهوه‌ای رنگ پذیرایی نیز حقیقتاً آرامش‌بخش بودند. اکثر روزها من و شروین باید در یک ساعت در دانشگاه حاضر می‌شدیم بنابراین تقریباً همزمان با هم از خواب بیدار می‌شدیم، اما من زودتر از او خانه را ترک می‌کردم چرا که او آن مسیر را با ماشین خودش طی می‌کرد و اما من بسته به حالم در آن روز یا پیاده می‌رفتم، یا سوار تاکسی می‌شدم و یا... به حیاط که قدم گذاشتم، صدای شروین به گوشم رسید:

— رژان صبحانه نمی‌خوری؟

— نه ممنون دیرم می‌شه.

— جای آماده است، بیا باهم صبحانه بخوریم... خودم می‌رسونمت.

لحن جدی و مقتدر کلامش جایی برای مخالفت باقی نمی‌گذاشت،

طلافروشی‌های خیلی مجلل و با کلاس نزدیک دانشگاهمان دیده بودم و وقتی به‌خانه رسیدم شروع کردم به تعریف از آن دستبند برای شیلا و شروین... و حالا آن دستبند مال خودم بود... آرام خندیدم... حتماً پول زیادی بابتش پرداخت کرده بود.

تا چند ماه پیش همه چیز خیلی خوب و ایده‌آل پیش می‌رفت، اما از وقتی که اولین هفته‌ی دانشگاه را سپری کردم و در آن شروین نقش استاد یکی از درس‌هایم را بر عهده گرفت، همه چیز به هم ریخت. تا آن روز او فقط پسر دائم بود، یعنی کسی که نقش حامی و بزرگترم را ایفا می‌کرد. گاهی صمیمیت بینمان از حد عادی و معمول هم فراتر می‌رفت و از سروکول هم بالا می‌رفتیم و هزاران بار لچ هم را در می‌آوردیم، اما همه‌ی اینها محدود به‌خانه می‌شد. در حقیقت از آن روز نقش‌های او در ذهنم به‌گونه‌ای قاطی شد، چیزی بین صمیمیت و احترام مفرط. باور نمی‌کردم او در دانشگاه این‌گونه باشد... سخت‌گیر، محترم، با جذب و کاملاً متفاوت... دیگر باید صمیمیت با او را برای همیشه فراموش می‌کردم و این برایم چندان ساده نبود. او را می‌شناختم و در آنجا باید خود را به‌نشناختن می‌زدم، به‌گونه‌ای از او می‌ترسیدم. شاید هم به‌خاطر رفتار جدی او در کلاس به این حالت دچار شده بودم، اما حتی در خانه هم با حضور او از جایم بلند می‌شدم و این رفتار از من... از رژان رهنما که سالها شلوغ بودن را تجربه کرده بود، بعید بود... خنده‌دار بود... اما درست از همان چند ماه پیش رفتارم عوض شد، دیگر آرام بودم و به‌قول دیگران با ورود به دانشگاه بزرگ و خانم شده بودم. نمی‌دانم چه اتفاقی برایم افتاده بود، اما هر چه که بود تبدیل به فردی حساس و احساساتی شده بودم که کوچکترین چیزی می‌توانست او را به راحتی به هم بریزد. دیگر حتی مثل

به سرعت از جایش بلند شد و سوئیچ ماشینش را از روی میز برداشت و همان طور که به سمت در حرکت می کرد، قاطعانه گفت:

— بریم.

وارد کلاس که شدم، تمام بچه ها در جای خودشان نشسته بودند. واقعاً این شروین چه ابهتی داشت که همه را مجبور می کرد هر جلسه در کلاس حضور داشته باشند. کنار دوستم سالی نشستم، دوست ایرلندی من که ساکن آلمان بود... یعنی در حقیقت از همان بدو تولد او، خانواده اش به آلمان مهاجرت کرده بودند و او آنقدر با فرهنگ این کشور عجین شده بود که می شد او را یک آلمانی تبار پنداشت. چهره اش نیز تفاوت چندانی با آنها نداشت و به طور کلی این حقیقت برای کسی که او را برای بار اول می دید، پوشیده می ماند. چشمان آبی رنگ و پوست سفیدش ترکیب زیبایی را به وجود آورده بودند و موهای زیتونی اش را همیشه زیاد از حد کوتاه نگه می داشت، روی هم رفته دختر زیبایی بود اما فکر می کنم بعضی از پسرهایی که در اطرافمان بودند و همیشه از اندام چاقش انتقاد می کردند، چندان هم با نظر من موافق نبودند... هر چند که من هم با آنها موافق نبودم چون از نظر من قد نسبتاً بلند او چاق بودنش را به مقدار زیادی پنهان می کرد. یک ساعت اول کلاس در سکوت کامل سپری شد، صدای قدمهای شروین مثل پتکی بر سرم ضربه وارد می ساخت و دوباره دچار آن حالت عجیب شده بودم، قدرت نفس کشیدن از من سلب شده بود و ضربان قلبم به نقطه ی اوج خود رسیده بود، دستانم یخ زده بود و مثل مرده ای شده بودم که قدرت تکان خوردن نداشت و آن موقع چقدر دلم می خواست از کلاس فرار می کردم. سالی که متوجه ی حال بدم شده بود، آرام با پایش به پایم ضربه زد و زیر لب گفت:

هر چند که من حقیقتاً از پیشنهادش خرسند شده بودم و با ذوق آن را پذیرفتم. با وجودیکه بیش از ۲۵ سال بود آنها در آلمان زندگی می کردند، اما هنوز هم رسوم و سنت ایرانی ها را فراموش نکرده بودند. در تمام مدتی که صبحانه می خوردیم زیر نگاهش احساس خفگی کردم اما سعی کردم به روی خودم نیاورم. فنجان چای در دست نگاهم به نگاه خیره اش تلاقی کرد، خنده ای در گوشه ی لبانش پدیدار شد و زیر لب گفت:

— لباست خیلی بهت می آد.

لبخند آرامی زد و تشکر کردم و همچنان ساکت و بی صدا به اطراف خیره شدم... او هم عوض شده بود. در نگاهش چیز خاصی بود که سر در گمی ام را بیشتر می کرد، اصلاً نمی توانستم معنایش را درک کنم و این حرصم را در می آورد. خلاصه آن روز من با دیدن آرامش بیش از حد او نگاهی مضطرب به ساعت انداختم و گفتم:

— من دیگه می رم.

— گفتم که می رسونمت.

— دیر شد، پس بدو لطفاً.

برایم عجیب بود. با خود او کلاس داشتم، او کنار من بود اما من باز هم وحشت داشتم از دیر رسیدن، از اینکه به کلاس راهم ندهد. نمی دانم چرا بی جهت از آن چشمها می ترسیدم، قدرت جادویی آنها مجبورم می کردند مطیعانه به حرفهایش گوش کنم. بلند خندید و نگاه خیره اش را به من دوخت، طره ای از موهای مشکی اش به زیبایی روی پیشانی سبزه اش جا خوش کرده بود و چشمان خمارش آنچنان آرام به نظر می رسیدند که نمی دانم در عمق نگاهشان چه پنهان کرده بودند. آنقدر به من نزدیک بود که به جای تنفس هوا بوی عطر او را استشمام می کردم. لحظه ای بعد

— رژان چته؟ رنگ و روت خیلی پریده، خوبی؟

سعی کردم آرام صحبت کنم تا شروین متوجه نشود و عذر ما را نخواهد، به سختی گفتم:

— خوبم.

و چشمانم را آرام بستم، سرم گیج می‌رفت و از صحبت‌های شروین هیچ نمی‌فهمیدم که شروین با صدای بلند و به زبان آلمانی گفت:

— خانم رهنما آگه می‌خوانین باین وضع سر کلاس من بنشینین بهتره برید بیرون.

نفس در سینه‌ام حبس شد... بیرون رفتن از کلاس او یعنی خداحافظی با درس آناتومی در این ترم، تازه باید خیلی خوشحال می‌شدم که با این حرف تا حدی به من حق انتخاب داده بود. به سختی نفس عمیقی کشیدم و سریعاً از او معذرت خواهی کردم، از نگاهش خشم و غضب می‌بارید. لحظه‌ای از اینکه کسی از نسبت فامیلی ما خبر نداشت، خوشحال شدم چون در آن صورت دلسوزی آنها را هم برای خودم می‌خریدم... تمام سعی‌ام را کردم تا به درس گوش کنم باید این نیم ساعت باقیمانده را نیز تحمل می‌کردم، اصلاً حوصله‌ی جنگ و دعوا را نداشتم. اواخر کلاس، شروین به من نزدیک شد و با صدایی آرام اما عصبانی به فارسی گفت:

— این جا کلاس درس منه، دوست ندارم تحت هیچ شرایطی به درس و کلاس بی‌تفاوت باشی. من این رو توهین به خودم می‌دونم.

نگاهش کردم و گفتم، بله استاد و بعد دوباره سرم را پایین انداختم و هنگامی که از من دور شد در دل با حرص گفتم بالاخره باید لطف صبحشون را به جوری جبران کنن دیگه... شروین زودتر از من به خانه رسیده بود. روزهای دوشنبه برنامه‌اش این گونه بود، چند ساعتی در خانه

می‌ماند و سپس به بیمارستان می‌رفت. به آشپزخانه رفتم و به دایی نادر سلام کردم و صورتش را بوسیدم. با نگرانی گفت:

— چی شده دختر؟ چرا رنگ صورتت مثل گچ سفید شده؟

می‌خواستم بگویم هیچ اتفاقی نیفتاده که شروین وارد آشپزخانه شد و همان‌طور که روی صندلی می‌نشست با بی‌خیالی گفت:

— ایشون از نظر جسمی در صحت کامل به سر می‌برن، اما فکر می‌کنم با ملاقات یه روانپزشک مشکل افسردگی شون هم حل می‌شه که متأسفانه این در تخصص من نیست.

و با پوزخندی رو به من ادامه داد:

— می‌خواستم از قبل گفته باشم که روی کمک من حساب نکنید.

دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم، از صبح تا آن موقع چندمین بار بود که غروم را خرد می‌کرد. به وضوح گفت که من دیوانه‌ام، به تندی نگاهش کردم و گفتم:

— یادم نمی‌آد که از شما کمک خواسته باشم.

و قبل از آنکه او پاسخی بدهد رو به دایی که نگاهش سرشار از سردرگمی از حرفهای شروین بود عذرخواهی کردم و گفتم: ببخشید دایی جون، من می‌رم استراحت کنم.

و به سرعت به سمت اتاقم دویدم...

دوباره نگاهی به دستبند که روی دراور قرار داشت انداختم و بعد روی تختم دراز کشیدم و در همان حال که پتو را روی تنم می‌کشیدم، لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

— یه سال دیگه هم گذشت، فکر می‌کنم دیگه به اندازه‌ی کافی بزرگ شده باشم.

\*\*\*

قرار بود فردای آن روز بعد از مدتها با شیلا پارک بروم، بلوز صورتی رنگی که مادرم در ایران برایم خریده بود را به همراه شلوار جین به تن کردم، این لباس را تا به حال دایمی نادر و بقیه ندیده بودند. کمی آرایش کردم و کیفم را برداشتم و به طبقه‌ی پایین رفتم. شیلا با دیدن من هیجان زده خندید و گفت:

— وای رژان چه لباس قشنگی، خیلی خوشگل شدی.

با این حرف شیلا، دایمی نادر و شروین نگاهشان را به من دوختند و سپس دایمی نادر با تبسم رو به او گفت:

— دخترم خودش خوشگله برای همین همه‌ی لباسها بهش می‌آن.

با وجودیکه خیلی هم با دایمی موافق نبودم، شادمان و متشکر رو به او لبخند زدم... به نظر خودم، من یک دختر کاملاً عادی بودم که شاید موهای لخت پر کلاغی و اندام لاغر توجه بسیاری از اطرافیانم را به من جلب می‌کرد. شاید هم حق داشتند چون آنها کمتر کسی با این رنگ مو و چهره دیده بودند، اما لحظه‌ای بعد با پوزخند شروین متوجه شدم که خیلی هم نباید به خودم مغرور شوم. داشتم از عصبانیت می‌مُردم، اما فکر کردم بهتر است با آرامش رفتار کنم. در همین حال دایمی نادر رو به من گفت:

— خوب خوابیدی عزیزم؟ از دو سه روز پیش رنگ و روت خیلی بازتر و بهتر شده.

خندیدم و گفتم:

— عالیم دایمی جون، فکر می‌کنم نیازی به روانپزشک نداشته باشم.

بعد نگاه تند و آتشینی به شروین انداختم و رو به شیلا گفتم:

— بریم، من حاضرم.

با این حرف، شروین با صدای بلند خندید و به اتاقش رفت. پس از چند لحظه شیلا گفت:

— رژان، ماشینم خراب شده بردمش تعمیرگاه.

میبهوت و متعجب نگاهش کردم که گفت:

— خوب الآن زنگ می‌زنم برامون یه ماشین بفرستن.

و به سمت تلفن به راه افتاد. ثانیه‌ای بعد شروین در حالیکه آماده‌ی رفتن به نظر می‌رسید، از اتاقش خارج شد. مانده بودم که چقدر سریع حاضر شده و اصلاً قصد دارد به کجا برود که رو به دایمی گفتم:

— آگه اجازه بدین من می‌رسونمشون.

قبل از آنکه دایمی نادر جوابی بدهد، شیلا با خوشحالی گوشی تلفن را که تازه برداشته بود قطع کرد و خندان گفت:

— عالیه.

اینبار با حرص به شیلا نگاه کردم و در دل گفتم، چی عالیه؟ یعنی با این بریم؟ صدای دایمی که داشت حرف او را تأیید می‌کرد به گوشم رسید... چاره‌ای نبود، یعنی هیچکس نظر مرا نپرسیده بود.

\*\*\*

پارک آنقدر شلوغ بود که حتی به سختی می‌شد جایی برای نشستن پیدا کرد، رستوران و کوه نسبتاً مرتفعی نیز در دو طرف آن قرار داشت. هوا نیز در حال تاریک شدن بود و زیبایی آنجا در آن دقایق حقیقتاً بی‌نظیر بود. به سرعت به شیلا گفتم:

— بیا بریم قدم بزنیم.

شروین روی تنها صندلی خالی‌ای که در آنجا به چشم می‌خورد، نشست و گفت:

— من همین جا می‌مونم، شما هم زود برگردین.

در دل گفتم، چه عجب. این دفعه خودشون رو دعوت نکردن! البته اصرار شیلا به او برای همراهی کردنمان داشت حرصم را در می‌آورد، لحظاتی بعد من و شیلا دو نفری به راه افتادیم. عاشق آن هوای سرد بودم، نفس عمیقی کشیدم و از آن همه خوشی به خنده افتادم. شیلا غرق در افکار خود بود، خندان پرسیدم: چی شده؟

— هیچی.

— اگر چیزیت نیست پس این قیافه چیه که گرفتی؟

اینبار با ناراحتی جواب داد:

— نمی‌دونم، فقط یه ذره نگران شروینم.

چشمان متعجبم را به او دوختم و زیر لب پرسیدم: چرا؟

با نگاهی به چشمان منتظم ادامه داد:

— یه مدته که خیلی افسرده شده، گاهی وقت‌ها آنقدر بی‌دلیل غمگینه که بغض نگاه و صدایش رو نمی‌تونه از کسی مخفی کنه.

و بعد انگار که می‌خواست راز سر به مهری را برایم بگشاید، آرامتر از قبل ادامه داد:

— باور نمی‌کنی رژان امروز وقتی از سرکار برگشتم، بی‌خبر وارد

اتاقش شدم... داشت گریه می‌کرد. اولش انکار کرد اما بعد مثل بچه‌های کوچک سرش رو بین دستانش قایم کرد و در عین حال مدام در مورد مامان صحبت می‌کرد.

لحظه‌ای قلبم گرفت، این رفتار از شروین مقتدر کلاس آناتومی بعید بود که شیلا دوباره گفت: می‌تونم درک کنم که دلتنگ مامان شده باشه. آخه رژان جون، تو که می‌دونی شروین چقدر به مامان وابسته بود. بعد از

مامان اون حامی و تکیه‌گاهش را از دست داد، اما چرا الآن؟... اصلا نمی‌فهمم.

و همان‌طور سردرگم و بی‌جواب با افکارش گره خورد. هیچ جوابی نداشتم به او بدهم... تنها توانستم پس از دقیقه‌ای تفکر، درگیری و کار زیاد شروین را بهانه‌ای برای رفتارهای اخیرش قرار دهم و فکر می‌کنم با حرفهایم توانستم او را تا حدی قانع و راضی کنم. نیم ساعتی قدم زدیم و بعد مسیر بازگشت را در پیش گرفتیم... وقتی به شروین رسیدیم، او را در حالی یافتیم که سرش را به‌صندلی تکیه داده بود و صورتش را با دستانش پوشانده بود. از این حالت او دلم گرفت اما با یادآوری رفتارهای اخیرش بی‌تفاوت و خندان به او نزدیک شدم... هنگامی که متوجه‌ی بازگشتمان شد، با نگاهی گرم و لبخندی که در گوشه‌ی لبانش به چشم می‌خورد از ما استقبال کرد و گفت:

— خوش گذشت خانم‌ها؟ چگونه شام رو تو این رستوران بخوریم؟

شیلا با شادی دستانش را به هم زد و حرفش را تأیید کرد و هر دو با نگاهشان منتظر جوابی از طرف من بودند که من نگاهی به اطراف انداختم و بی‌اختیار زیر لب گفتم:

— بهتر نبود شاممون رو همین جا می‌خوردیم؟

قبل از آنکه ما عکس‌العملی نشان دهیم، شیلا به سرعت به سمت رستوران دوید و در همان حال گفت:

— صبر کنین الان می‌رم درستش می‌کنم.

با رفتن شیلا روی‌صندلی روبرویی شروین نشستیم و در همان حال که دستانم را زیر چانه‌ام قفل کرده بودم به اطراف نگاه می‌کردم که صدای آرام او به گوشم رسید:

– رژان، من باید در مورد یه موضوع مهم با تو صحبت کنم. دعوتم را برای فردا قبول می‌کنی؟

نگاهش عوض شده بود، آرام اما عمیق به نظر می‌رسید... مثل خودش مؤدبانه جواب دادم:

– فکر می‌کنم تو ماشین گفتم که فردا می‌خوام به محل کار شیلا برم... متأثر و کلافه ادامه داد:

– بله، البته... فراموش کرده بودم... پس باشه برای روز یکشنبه ساعت...

به سرعت میان حرفش پریدم و گفتم:

– من و سالی می‌خوایم روز یکشنبه بریم گردش.

نمی‌دانم چرا این دروغ را سرهم کرده بودم. شاید هم به خاطر جبران وقایع این دو روز اخیر بود... حالا مجبور بودم کاری کنم که آن روز در خانه پیدایم نشود.

با لجبازی گفتم:

– بله، باید می‌دونستم که شما هیچ وقت برای من فرصت نداری.

با عصبانیت گفتم:

– من برای افرادی وقت دارم که برام ارزش قائلن و غرورم رو خرد نمی‌کنن، نه برای اونایی که برای یه مشکل کوچک منو به تیمارستان و روان‌پزشکی می‌فرستن. ضمناً آقای دکتر اینجا کلاس درس نیست و من هم خانم رهنما نیستم... شاید اگر دعوتتون رو قبول نکنم، این موضوع را هم توهین نسبت به خودتون تلقی می‌کنین؟

و نگاه پرسشگر و عصبانی‌ام را به او دوختم... نمی‌دانستم چرا آن طور جوابش را دادم، فقط می‌دانم دلم می‌خواست در آن زمان مثل خود او

لجباز و مغرور باشم... اما از طرفی کنجکاوی امانم را بریده بود و مایل بودم بفهمم چه موضوعی پیش آمده که او آنقدر اصرار می‌کند و از طرف دیگر فکر می‌کردم حتماً می‌خواهد در مورد پروژه‌های دانشگاه با من صحبت کند. چون او خیلی دوست داشت افراد، مخصوصاً مرا وابسته به خود ببیند... اما نمی‌دانم چرا گفته بود برای من وقت نداری... پروژه‌ها مال من بودند و او داشت به من لطف می‌کرد، آه که چه شکسته نفس بود این شروین...

نگاه عجیبش را به من دوخت و اینبار با صدای آرامی که به وضوح گرفته بود، گفت:

– خیلی غم انگیزه که بعد از این همه مدت منو اینجوری شناختی.

پوزخندی زدم و تا خواستم چیزی بگویم، شیلا با خوشحالی از راه رسید و هر دویمان را از مخمصه نجات داد... می‌دانستم اگر این بحث بیشتر طول می‌کشید، به عاقبت خوشی نمی‌انجامید... شیلا خندان به ما نزدیک شد و گفت:

– غذامون رو می‌آرن اینجا... عالی نیست؟

تمام مدت با اشتهای کامل غذا خوردم و با شیلا خندیدم، در حالیکه شروین آرام و متفکرانه و در سکوت غذا می‌خورد و تا خانه حتی یک نگاه کوتاه نیز به من نینداخت.

فردای آن روز از کلاس که برگشتم، شروین در حال تماشای تلویزیون بود. اما از طرز نگاهش به صفحه‌ی تلویزیون این طور به نظر می‌رسید که دارد فکر می‌کند. نمی‌دانم چرا او این روزها وقت بیشتری را در خانه می‌گذراند، به طور معمول غیر از زمان خواب نمی‌شد بیش از ۲ ساعت او را در خانه یافت. لحظه‌ای فکر کردم شاید چند روزی مرخصی گرفته

باشد، اما نه شروینی که من می‌شناختم هرگز امکان نداشت چنین کاری بکند... او آنقدر فعال بود که باورش برای هر کسی ممکن نبود، در تمام سالهایی که من با آنها زندگی کرده بودم، او همیشه نفر اول دانشگاه بود. لحظه‌ای نگران شدم نکند واقعاً اتفاقی افتاده باشد و بعد با لبخند سلام بلندی کردم، لحظه‌ای سرش را برگرداند و با بی‌تفاوتی سرتا پایم را نگریست و زیر لب جوایم را داد و دوباره به صفحه‌ی تلویزیون خیره شد. رفتارش آنقدر سرد و بی‌روح بود که احساس کردم با یک غریبه احوال‌پرسی می‌کنم... چند لحظه‌ای منتظر توجهی از طرف او ماندم، اما انگار که برایش وجود خارجی نداشتم... دلم شکست و شانه‌هایم را با بی‌تفاوتی و لجبازی بالا انداختم و برای اینکه بیش از آن مزاحم آرامش او نشوم، پیش دایی رفتم. دایی در باغچه‌ی پشتی مشغول آبیاری به‌گل‌ها بود، هر دو در کنار هم دست به کار شدیم. حدوداً ساعت دو بود که خسته به داخل خانه بازگشتیم، رو به دایی گفتم:

– تا شما دوش بگیرید، من هم میز غذا را می‌کشم.

برای اینکه با او هم کلام نشوم، تمام مدت را در آشپزخانه ماندم. هر سه غذایمان را در سکوت کامل صرف کردیم، از سکوت شروین متوجه شدم که قضیه‌ی دیشب به کلی او را ناراحت کرده و آنطور که به نظر می‌رسید با من قهر کرده بود. برای اینکه بی‌تفاوتی‌ام را نشان دهم با آرامش کامل غذا خوردم و در آخر رو به دایی گفتم:

– دایی جان، واقعاً فوق‌العاده بود. در این مدت هیچ غذایی به این اندازه برایم دلچسب نبود.

دایی با خوشحالی گفت:

– نوش جان عزیزم، اگر هنوز سیر نشده‌ای باز هم بخور.

تشکر کردم و گفتم:

– نه کافیه، متشکرم. باید زودتر حاضر بشم تا سر ساعت به شرکت شیلا برسم.

اولین بار بود که به آن شرکت می‌رفتم، یک ساختمان برج مانند با نمای آبی رنگ که تا قلب آسمان امتداد داشت. ترکیب رنگ‌های داخل ساختمان مرا به یاد رنگ‌های شاد کودکانه می‌انداخت، رنگ دیوارها مخلوطی از رنگ‌های نارنجی و صورتی بود و تعدادی تابلوی معماری خیلی زیبا مربوط به دکوراسیون و تزئینات در گوشه و کنار آن جلوه می‌کردند.

طبق آدرس باید به طبقه‌ی پنجم می‌رفتم. شیلا در اتاقش پشت میز نشسته بود به محض دیدنم با خوشحالی بلند شد و رویم را بوسید و بعد آرام در گوشم گفت:

– تو اون اتاق روبه‌رویی است.

خندیدم و گفتم:

– خودت را کنترل کن.

به در و دیوارهای اتاق نگاه کردم و با تحسین گفتم:

– خیلی عالیه، اگه می‌دونستم تو چنین جایی کار می‌کنی... منظورم ساختمان تمیز و پسرهای پولدار... زودتر دست به کار می‌شدم و به جای پزشکی، مهندسی می‌خوندم.

شیلا خندید و گفت:

– الانم دیر نشده. من که از خدا می‌خوام یه همکار خوب پیدا کنم ولی فکر می‌کنم شروین از غصه دق کنه، حتی فکرش را هم نمی‌تونی بکنی وقتی دانشگاه پزشکی تو را پذیرفت او چه حالی پیدا کرد. حالا اگر

تصمیمت جدیه قبل اینکه داداشم را جوون مرگ کنی بهم بگو تا خودم آرام آرام آماده اش کنم.

لبخندی زدم و از فکر اینکه آنقدر برای شروین با ارزشم به خودم افتخار کردم. شیلا در حالیکه تعارف می کرد روی یک صندلی بنشینم ادامه داد:

— می دونی رژان، شروین درست مثل مردهای ایرانی قدیمیه... متعصب، جدی، غیرتی... تنها تفاوتش اینه که با کارکردن زنها اصلاً مخالفت نمی کنه.

با خنده گفتم:

— تکنولوژی خودش رو کشته برادر شما فقط همینو ازش یاد گرفته، اونوقت تو اینقدر از او طرفداری می کنی؟

شیلا گفت:

— البته شما دو تا همیشه مثل موش و گربه بودین... تو هم تا به حال با مردان زیادی رفت و آمد نداشتی. درسته که شروین خیلی مغروره و ۱۰ سالی طول می کشه تا به دختر مورد علاقه اش ابراز علاقه کنه اما اگه یه نگاه دقیق به دوروبرت بیندازی می فهمی از خیلی پسرها بهتره، تو هم اگه بهش نجسی به بختت لگد زدی. (موقعی که شیلا صحبت می کرد من فقط می خندیدم.)

شیلا ادامه داد:

— این حرف را از من به عنوان خواهر شروین نمی شنوی، من الان در نقش دوست نزدیکتم. در ضمن فقط ۵ سال دیگه تا روز موعود مونده، یک کم صبر داشته باش دختر.

خندیدم و گفتم:

— تو اگه یک دختر زشتم داشته باشی با این همه تبلیغی که می کنی، بی شوهر نمی مونه.

لحظه ای چهره اش جدی شد و گفت:

— رژان، منو ببین.

نگاهی به ژستی که گرفته بود انداختم، یکی از دستانش را به کمرش و دیگری را در موهایش فرو برده بود. گفتم:

— لوس نشو... این چه کاریه؟ اینجا رو با سالن مُد اشتباه گرفتی؟

با خنده گفت:

— اصلاً فکر می کنی من چرا قصد دارم آقای اشنایدر رو به عنوان همسر انتخاب کنم؟ برای اینکه بچه مون قشنگ می شه... به دختر داییت که دیگه شک نداری؟ قیافه به این خوشگلی... تازه فکر نکنم تا ۲۰ - ۳۰ سال دیگه حوصله داشته باشم برای دخترم تبلیغ کنم، پس باید از الان به فکر باشم. اگر خودش خوشگل باشه دیگه نیازی به تعریف من نداره.... شیلا همچنان قیافه های مختلف به خود می گرفت و صحبت می کرد، اما ناگهان نگاه من بر روی مرد جوانی که در آستانه ای در نیمه باز ایستاده بود و به شیلا خیره شده بود ثابت گشت. شیلا پشت به او ابداً متوجه حضورش نگشت، اما من محو زیبایی چهره ی آن مرد بی اختیار از روی صندلی بلند شده و ایستادم. موهای لخت قهوه ای اش، نیمی از صورتش را پوشانده بودند و عینکی که بر چشم داشت، علاوه بر اینکه از درخشندگی چشمانش نکاسته بود، به زیبایی اش نیز می افزود. با بلند شدن من، شیلا به خود آمد و گفت:

— چیزی شده رژان؟

و بعد به همان جهتی که من می نگریم نگاه کرد، با دیدن آن مرد

دستپاچه شد و به سرعت گفت:

— او، آقای شنایدر!

آقای رئیس قبل از آنکه او حرفش را تمام کند، انگار که متوجه قضیه شده بود، با مهربانی خندید و گفت:

— عصر بخیر خانم‌ها.

همین چند کلمه را با چنان لهجی زیبایی گفت که در دل سلیقه‌ی شیلا را تحسین کردم. در این ۵ سالی که در آنجا زندگی می‌کردم، هرگز با کسی که چنین لهجی زیبایی داشته باشد آشنا نشده بودم. آن شب هم یکی از قشنگ‌ترین شبهای زندگیم بود. شیلا پس از چند لحظه که توانست خود را کنترل کند، من و آقای رئیس را به هم معرفی کرد و او هم در نهایت ادب و بعد از احوالپرسی رسمی من و شیلا را برای صرف شام دعوت کرد. آنقدر سریع دعوتش را قبول کردم که چشم غره‌ی شیلا همانند تیری در نگاهم فرود آمد و بعد هم خود شیلا مجبور شد دعوتش را بپذیرد.

هر سه شام را در یک رستوران مشهور و صد البته گرانقیمت صرف کردیم. تمام مدت آقای شنایدر درباره‌ی خاطرات خوش سفرهای مختلفش صحبت می‌کرد. آنقدر اتفاقاتش جالب بود که من بی اختیار بلند بلند می‌خندیدم، اما شیلا فقط با شنیدن بعضی از آنها می‌خندید. وقتی که بعدها علتش را پرسیدم گفت که می‌خواست با سیاست جلوه کند و در ضمن خیلی هم خودش را مشتاق نشان ندهد. همان شب وقتی شیلا نظر مساعد مرا درباره‌ی او شنید، خندان مرا در آغوش گرفت و ساعتها از آرزوهای بی‌شمارش برای آینده حرف زد.

\*\*\*

روزها می‌گذشتند و من هر روز صبح برای مواجه‌نشدن با شروین خیلی زود از خانه خارج می‌شدم. در خانه هم، هر کدام بدون توجه به یکدیگر کارهای خودمان را انجام می‌دادیم. باور نکردنی بود، اما یک هفته بود که حتی یک کلمه هم با هم صحبت نکرده بودیم و قهرمان به‌درازا کشیده شده بود. روز دوشنبه روز عزایم بود، چون مجبور بودم سر کلاس او بنشینم و او تا می‌توانست من را تحقیر می‌کرد. حق داشت، چون کلاس متعلق به او بود. به سرعت از خانه خارج شدم، هنوز چند قدمی از راه را طی نکرده بودم که یکی از همکلاسی‌هایم به نام فیلیکس جلوی پایم ترمز کرد و بعد از احوالپرسی، از من خواست تا دانشگاه همراهیم کند. مرّدد بودم چون حالت‌های غیرطبیعی فیلیکس که حاکی از توجه و علاقه‌اش بود را بارها مشاهده کرده بودم. سالی هم بارها به من اخطار کرده بود، به او نزدیک نشده و فاصله‌ام را با او حفظ کنم. می‌دانستم او آنقدر دوست دختر دارد که حتی شمارش آنها از دست خودش هم خارج شده بود. لحظه‌ای وسوسه شدم و سرم را برگرداندم تا اطرافم را ببایم که ماشین شروین را از دور شناختم، مثل اینکه او هم برای ملاقات نکردن من تصمیم گرفته بود زودتر از خانه خارج شود. می‌دانستم شروین تعصب عجیبی نسبت به فیلیکس دارد، اما با اصرار زیاد فیلیکس دودلی و تردید را از وجودم بیرون و دلم را قرص کردم و با خود گفتم، من که به‌خودم اطمینان دارم و سوار ماشینش شدم. از همان لحظات اول، با دیدن رفتارهای غیرعادی او پاهایم شروع به لرزیدن کردند. فیلیکس مدام درباره‌ی چیزهایی صحبت می‌کرد که من معنایشان را نمی‌فهمیدم، چند بار خواستم سرم را برگردانم و ببینم آیا شروین پشت سرمان در حال حرکت است یا نه؟ اما جرأتش را نداشتم. به این می‌اندیشیدم که چه

عذابی را برای خود خریدم و از عکس‌العملی که شروین ممکن بود از خود نشان دهد، به خود لرزیدم. در همین افکار بودم که قهقهه‌های بی‌مورد فیلیکس مرا به خود آورد، از افکارم بیرون آمدم و به او نگریستم. صورتش را نزدیک صورتم آورد و گفت:

– ترسیدی خانم کوچولو؟

از ترس سرم را به طرف شیشه‌ی سمت خودم برگردانم و هیچ جوابی ندادم. دوباره با قهقهه گفت:

– نگران نباش... اولش همه همین جوری می‌کنند.

در حالیکه آنقدر به من نزدیک شده بود که نفس‌هایش را روی صورتم حس می‌کردم ادامه داد:

– باهات راه می‌آم...

دلم می‌خواست زارزار گریه کنم، فکر می‌کردم خواسته به من لطف کنه و من را تا دانشگاه برسونه. احساس می‌کردم خون در چشمانم جمع شده. آنقدر ترسیده بودم که نمی‌توانستم هیچ حرفی بزنم یا حتی گریه کنم، به زحمت دهان باز کردم و گفتم:

– بس کن می‌خواهم پیاده شم.

لحظه‌ای صورتش جدی شد و گفت:

– حتماً شوخی می‌کنی، تو در ناب این دانشگاهی... چطور انتظار

داری بعد از این همه مدت به راحتی ولت کنم؟

نمی‌دانستم چه باید بکنم. پس این شروین کجا بود؟ مگر پشت سرمان در حال حرکت نبود؟ پس چرا به دادم نمی‌رسید؟ چندین بار از او خواستم دست از سرم بردارد، اما انگار گوشش به این حرفها بدهکار نبود. لحظه‌ای فکر کردم بهتر است بدون درگیری و با زبان خوش، خودم را از مخمصه

نجات دهم. بوی دهان او که حاکی از مستی‌اش بود، حالم را به هم می‌زد. نمی‌دانم چطور با این وضع رانندگی می‌کرد! در همان چند لحظه فکرهای مختلفی به ذهنم خطور کرد، دیگر نباید نگران عصبانیت شروین می‌بودم بلکه باید راهی پیدا می‌کردم تا خودم را از آن موقعیت برهانم. شروین... شروین... تو همیشه نیستی... و با نگاهی به اطرافم به این اندیشیدم که قصد دارد مرا به کجا ببرد؟ آنقدر استرس داشتم که نمی‌توانستم هیچ عکس‌العملی از خود نشان دهم. هیچکس هم قرار نبود به کمک بیاید، اولین بار بود که در زندگیم مجبور بودم به تنهایی با مشکلی مقابله کنم. حالا که به آن روز فکر می‌کنم می‌دانم آنقدر غرق در هراس و ناباوری بودم که هیچ کلمه‌ای قادر به بیانش نیست. این افکار تنها به سرعت یک نفس کشیدن در ذهنم نقش می‌بستند. طوری از ترس ساکت شده بودم که این سکوت، حتی فیلیکس را هم متعجب ساخته بود. تا این که فیلیکس گفت:

– نترس، من از دخترهایی که دیر به دست می‌آن و مغرورن خوشم می‌آد... تو هم یکی از اونایی عزیزم... فکر می‌کنم بتونیم با هم کنار بیایم. دستش را که روی پایم گذاشت، به اوج دیوانگی رسیدم. دستش را با تمام قدرتی که داشتم پس زدم و روبه چشمان پر از خونس فریاد زدم:

– دستت را بکش، کثافت.

آنقدر از عکس‌العمل من یکه خورده بود که مقداری از سرعت ماشین کاست. داشتم سکنه می‌کردم، به سرعت برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم اما از شروین هیچ خبری نبود. سریع کمر بند ایمنی را باز کردم و تا می‌توانستم از پنجره‌ی باز رو به بیرون داد زدم و کمک خواستم، با ناخن‌هایم تمام صورتش را خراشیدم و او هم با دستش چنان ضربه‌های محکمی بر پشتم وارد کرد که چند بار احساس می‌کردم دارم از حال

مشت کوچک ورم کرده و کبود شده بود. حالم که بهتر شد، صورتم را شستم و لباسهایم را مرتب کردم و برای اینکه ورم گونه‌ام را پنهان کنم، موهایم را که صبح به زیبایی جمع کرده بودم، باز و رها کردم... دست آخر موهایم تا حد زیادی ورم گونه‌ام را پوشاندند. نگاهی به ساعت انداختم، ۲ دقیقه‌ی دیگر کلاس شروع می‌شد. به سرعت به سوی کلاس حرکت کردم، می‌دانستم که شروین همیشه سر وقت می‌آید. هیچ کدام از هم‌کلاسی‌هایم در راهروی دانشگاه حضور نداشتند، همیشه همه‌ی بچه‌ها از ترس شروین نیم ساعت زودتر در کلاس حضور می‌یافتند. به سرعت دویدم تا قبل از او وارد کلاس شوم، به در کلاس که رسیدم شروین داشت از سمت مقابل من وارد کلاس می‌شد. درست جلوی در کلاس نگاه‌هایمان با هم تلاقی کرد، با دیدن چهره‌ام به وضوح یکه خورد و در جایش می‌خکوب شد. برای اولین بار دلم می‌خواست در حضورش گریه کنم و او دلداریم دهد. دلم می‌خواست به چشمان مهربانش نگاه و از او گلایه کنم، اما این انتظار از شروین مغرور بعید بود مخصوصاً حالا که با من قهر هم بود و سعی می‌کرد حتی کلمه‌ای با من صحبت نکند. فکر می‌کنم بیش از حال زارم، ورم گونه و موهای بازم توجهش را جلب کرده بود. می‌دانستم اگر او وارد کلاس شود دیگر به من اجازه‌ی ورود نخواهد داد و به هیچ عنوان به حال و روزم توجه نخواهد کرد و اعتقادش را زیر پا نخواهد گذاشت. آنقدر تعجب کرده بود که نمی‌توانست هیچ حرکتی کند و همانطور مات و مبهوت به من نگاه می‌کرد. من هم از فرصت استفاده کرده، سرم را پایین انداختم و زیر لب ببخشیدی گفتم و زودتر از او وارد کلاس شدم و در جایم نشستیم. سالی با دیدن من جیغ کوتاهی کشید و با نگرانی پرسید:

می‌روم. آنقدر در دل از خدا کمک خواستم و درگوش فیلیکس فریاد زدم که بالاخره گوشه‌ای ننگه داشت تا او هم از خود دفاع کند به محض اینکه ماشین را ننگه داشت، در ماشین را باز کردم اما نتوانستم پیاده شوم. با فریادهایی که می‌زدم، توجه چندین عابر به ما جلب شد. فیلیکس که متوجه این وضعیت شده بود، در حالیکه آبروی خود را در خطر می‌دید از ضربه‌هایی که بر بدن من فرود می‌آورد کم کرد و من فرصت رها شدن را پیدا کردم و در اولین فرصت از ماشین به بیرون پریدم. صدای فریاد فیلیکس را که داشت تهدیدم می‌کرد «باز هم به هم می‌رسیم» مدام در ذهنم تکرار می‌شد. از ماشین که پیاده شدم با پای لنگان جلوی اولین تاکسی را گرفتم و سوارش شدم، خوشبختانه از آنجا تا دانشگاه مسافت زیادی نبود و هنوز یک ربعی تا شروع کلاس باقی مانده بود. باید به دانشگاه می‌رفتم و گرنه شروین واقعاً به من مشکوک می‌شد و به طور حتم هر چه فکر بد بود، به ذهنش هجوم می‌آورد. درد تمام وجودم را فراگرفته بود، آنقدر که نمی‌توانستم دقیقاً کجای بدنم درد می‌کند. جلوی در دانشگاه از تاکسی پیاده شدم، پای چپم به شدت درد می‌کرد و گزگز گونه‌ام امانم را بریده بود و قدرت پایان دادن به اشکهایی که بی‌امان از چشمانم فرو می‌ریختند و تازه مجال رهایی پیدا کرده بودند را نداشتیم. نگاه‌های پرسشگر و متعجب عابران هم مرا بیشتر متوجه وضعیتم می‌کرد و بر سوزش دردهایم می‌افزود. به سرعت اشکهایم را پاک کردم و در حالیکه سرم را کاملاً به زیر انداخته بودم تاکسی مرا در آن حالت نبیند به سمت دستشویی حرکت کردم، خوشبختانه دستشویی خالی بود و من تا توانستم روبه‌روی آئینه گریه سردادم. لحظه‌ی اول با دیدن خودم در آئینه گریه‌ام شدیدتر شد، بالای گونه و نزدیک گوشم به اندازه‌ی یک

— رژان، چی شده؟

آنقدر غرق در بهت بودم که نمی توانستم حرفی بزنم، همانطور ساکت و بی صدا رو به تخته‌ی کلاس نشستم. یادم می آید تنها نگرانیم در آن لحظه دیر کردن شروین بود. او که همین چند لحظه پیش کنار در بود، پس چرا وارد کلاس نمی شد؟ یعنی چه فکری راجع به من می کرد؟ سالی دستم را گرفت و با اصرار زیاد از من می خواست جریان را برایش تعریف کنم. چند بار با حرکت سر به او گفتم که هیچ اتفاقی نیفتاده، می دانستم اگر دهان بگشایم اشکهایم به سرعت سرازیر می شود. سالی مستقیم به چشمانم نگاه کرد، نمی توانستم رازی را از او پنهان کنم چون تنها او را داشتم که به حرفهایم گوش سپرده و کمکم کند. اگر این جریان را برای یکی از عزیزانم تعریف نمی کردم حتماً از حس تنهایی می مُردم. به آرامی در حالیکه خودم هم به سختی صدایم را می شنیدم گفتم:

— یه چیزی شده، اما بذار برای بعد کلاس.

سالی به من نزدیک شد و دستش را روی گونه‌ی ورم کرده‌ام گذاشت، از شدت درد آه از نهادم برآمد و او با مهربانی و همراه با عصبانیت گفت:

— خیلی درد می‌کنه؟ باید کمپرس یخ روش می‌داشتی، کی این بلا رو سرت آورده؟

گرمای قطره اشکی که از چشمانم فرود می‌آمد را حس می‌کردم و آرام گفتم:

— الان استاد می‌آید، باشه برای بعد.

همان موقع شروین با چهره‌ای گرفته وارد کلاس شد، اولین بار بود که ورودش با چند دقیقه تأخیر انجام می‌شد. با ناراحتی به چهره‌ی چند نفر از همکلاسیهایم نگاه کردم، نگرانی برای استاد عزیزشان در چهره‌شان

نمایان بود. مخصوصاً دخترهایی که عمداً برای جلب توجه شروین در ردیف‌های اول کلاس می‌نشستند و گاهی وقت‌ها سعی می‌کردند با خواری سهمی از توجه و محبت او را به دست بیاورند اما هر بار با عکس‌العمل آتشین شروین ناامیدتر از قبل می‌شدند. هرگز نمی‌توانم نامه‌های پر سوز و گدازشان به شروین را فراموش کنم چون می‌دانستند که او توجهی به آنها نمی‌کند و آنها نیز نمی‌توانستند به‌طور شفاهی به او ابراز علاقه کنند، نامه‌های عاشقانه‌شان را از شیشه‌ی ماشین به داخل آن می‌انداختند و یا زیر برف پاک‌کن ماشینش قرار می‌دادند. گاهی وقت‌ها که این علاقه از حد می‌گذشت، زیر برگه‌های امتحانی‌شان داد از غم عشق، فراق از معشوق و شاید بی‌خبری او سر می‌دادند. بارها دیده بودم هنگامی که شروین در ماشینش را باز می‌کرد و با نامه‌های مهر و موم شده و دسته گل‌های زیبا روبه‌رو می‌شد، بدون گشودن نامه‌ها و بوییدن و لمس کردن گلها آنها را در نزدیک‌ترین سطل زباله می‌انداخت. اما امان از روزهایی که با من قهر بود، خوب به خاطر می‌آورم چند روزی بود که من و شروین سر رنگ ماشینش بحث کرده بودیم، او می‌خواست ماشینش را عوض کند و مدلی بالاتر بخرد. آنقدر پافشاری کرد تا من رنگ مورد علاقه‌ام را به‌زبان بیاورم و او هم ماشینش با آن رنگ خریداری کند اما وقتی که گفتم زرد، نظرش به کلی برگشت. پی‌درپی می‌گفت «نه من می‌خوام یک ماشین مشکی رنگ بخرم» وقتی هم که پرسیدم:

— پس چرا نظر منو پرسیدی؟

جواب داد:

«می‌خواستم بدونی که نظرت برام مهمه» نمی‌توانستم بفهمم این چه اهمیتی بود که در اصل ماجرا کوچکترین نقشی نداشت. خلاصه آن شب

آنقدر من گفتم و او گفت که کار به جاهای باریک کشید و حرفهایی که نباید گفته و شنیده می شد بین ما ردوبدل شد، بعد از آن هم تا چند روز با هم قهر کردیم. دو سه روزی از قهرمان می گذشت، شروین در حال تصحیح برگه های امتحانی کلاسی مان بود و من و شیلا هم داشتیم درباره ی برنامه ی تلویزیونی مورد علاقه مان صحبت می کردیم. یادم می آید که من و شیلا روی کانپای دو نفره نشسته بودیم و شروین هم رو به رویمان نشسته بود. بعد از مدتی با هیجان گفت «شیلا به این گوش کن» من هم در حالیکه ادعا می کردم اصلاً برایم مهم نیست رویم را به سمت تلویزیون برگردانم، اما سر تا پا گوش بودم تا حتی از شنیدن کلمه ای از حرفهایشان عقب نمانم. شروین از روی برگه ای که در دستش بود شروع به خواندن کرد:

— استاد عزیزم مطمئنم که خود شما هم می دانید، من دانشجوی تنبلی نیستم اما از همان ابتدا که برگه ی امتحانی را به دستم دادید، قلمم از نوشتن قاصر شد. نمی دانم راجع به من چه فکری می کنید، خودم هم تنها می دانم که دلم نمی خواهد این درس را پاس کنم. نمی خواهم حضور در چنین کلاسی را که مملو از حس عشق و طراوت است از دست دهم، حتی حاضرم به خاطرش هر بهایی که شده بپردازم. گستاخی مرا ببخشید، برگه ی سفیدم انعکاسی است از نور عشقی که مرا سرپا و زنده نگاه می دارد و دیدارهای گاه و بیگاه شما تنها بارانیست که کویر عشقم را سیراب می سازد.

شیلا با شنیدن این جملات دست بلندی زد و با خوشحالی گفت «چه با احساس، براوو» و شروین هم که از عکس العمل او تحت تأثیر قرار گرفته بود، برگه ی امتحانی را به دستش داد و گفت «به نگاه هم به زیر نامه بنداز!! زیر چشمی نگاهی به برگه انداختم، خالی خالی بود. دختره ی

لوس بلد نبود به سوالها جواب بده، ادا و اطوار می ریخت. زیر نامه یک قلب کشیده و داخل آن نام شروین و خودش را نوشته بود، از حرص و حسادت رو به تلویزیون غریدم:

— این چه برنامه ی مسخره ای! یه برنامه درست و حسابی اینجا پخش نمی شه.

شیلا نیم نگاهی به من انداخت و متعجب گفت:

— رژان جون... همین الان داشتی می گفتی که این مسابقه ی مورد علاقه، پس چی شد؟

سنگینی نگاه شروین را روی صورتم حس می کردم اما غرورم اجازه نمی داد برگردم و نگاهش کنم. شیلا دوباره با خوشحالی رو به شروین گفت «حالا چه قیافه ای هست این دختره؟» که شروین با آب و تاب در مورد قیافه اش توضیح داد. برگشتم و تمام نگاهم را به سوی شیلا معطوف کردم و با عصبانیت گفتم:

— اصلاً هم خوشگل نیست، بینی اش آنقدر بزرگه که گاهی وقت ها از خودم می پرسم چطوری جلوی پاش رو می بینه و راه می ره. تازه موهای بلوندش آنقدر کم پشته که فرق سرش از یک رود خونه عریض تر به نظر می آد. آه... آه...

با این حرف من شیلا و شروین هر دو خندیدند، اما شروین که قهرش را به خاطر آورده بود خنده اش را فرو برد و بعد با سرفه گلویش را صاف کرد و رو به شیلا ادامه داد «برای من قیافه چندان هم اهمیت نداره، به متن ادبی نامه اش توجه کن، قابل تحسینه... او اصلاً با ادبیات بیگانه نیست» عصبانیتم به اوج رسیده بود، برگشتم و با خشم رو به شروین گفتم:

— پیشنهاد می کنم قبل از ازدواج یه سری به دانشگاه ادبیات بزنید، آنجا

موردهای بهتری برای ازدواج پیدا خواهید کرد.

بعد رو به شیلا گفتم:

– شیلا دیدی چه قلب مزخرفی کشیده بود؟ بهتر بود قبل از نوشتن این نامه یه دوره کلاس نقاشی می‌گذروند. نامه‌های بچه‌های ۱۲، ۱۳ ساله تو ایران از اینها بهتره. من که از فردا دیگه حتی به او سلام هم نمی‌کنم، چقدر بی‌کلاس!

اما فقط خدا می‌دانست که بعد از آن روز من چند تا کتاب شعر و ادبیات خریدم، دلم نمی‌خواست از نظر شروین هیچ شخصی برتر از من باشد و چقدر سعی کردم که آن کتابها را از دید شروین و شیلا پنهان نگه دارم. نمی‌دانم چرا این طوری صحبت کرده بودم، می‌دانستم که عاشق شروین نیستم اما دوستش داشتم، آنقدر زیاد که طاقت نداشتم او را در کنار شخص دیگری ببینم. نمی‌دانم چرا در مورد او احساس مالکیت می‌کردم، شروین و محبت او فقط مال من بود. همان دفعه اولین و آخرین باری بود که شروین یکی از آن نامه‌ها را خواند. اصلاً هم نفهمیدم چرا همان یکبار هم این کار را کرد، آنقدر ناراحت شده بودم که دیگر حتی نمی‌توانستم به آن دختر نگاه کنم. در کلاس هم شروین کوچکترین توجهی به او نمی‌کرد اما نمی‌دانم چرا من آنقدر حساس شده بودم، هر حرفی که شروین در کلاس می‌زد بر می‌گشتم و عکس‌العمل آن دختر را نگاه می‌کردم. با صدای بلند شروین که سالی را می‌نامید و او را برای جواب دادن درس به‌تخته فرا می‌خواند از دنیای افکارم فاصله گرفتم و نگاهی به دوروبرم انداختم، همه چیز روال عادی خود را طی می‌کرد. با یادآوری فیلیکس و اتفاقی که دقایقی پیش برایم رخ داده بود، قلبم در سینه فرو ریخت. بی‌آنکه بدانم چه می‌نویسم دفتری که پیش رویم بود را

با نوشته‌های روی وایت برد پر کرده بودم. باید می‌فهمیدم که این شروین با شروینی که من در خانه می‌شناسم فرق می‌کند. او ممکن بود اینجا با کوچکترین بی‌توجهی من، آبرویم را ببرد. اما در خانه... البته در خانه هم از این کار دریغ نمی‌کرد. صفحاتی که نوشته بودم را مرور کردم، کی این همه درس داده بود و من متوجه نشدم؟ اصلاً معنی هیچ کدام را نمی‌فهمیدم، در دل بارها خداخدا کردم که از من درس نپرسد چون او عادت داشت درس هر جلسه را همان جلسه بپرسد. حواسم را به سالی جمع کردم تا بلکه از گفته‌های او سر درآورم، او هم دست کمی از من نداشت و جواب‌هایی می‌داد که مانده بودم چه ارتباطی به سوال پرسیده شده دارد، اما در هر حال آبروداری کرد و ساکت ماند. در هر حال اظهار نظر اشتباه در مورد یک موضوع قابل قبول‌تر از نداشتن نظر بود. بالاخره سالی در جایش نشست، از ترس حتی صدایش هم می‌لرزید. به آرامی گفت:

– این دیگه کیه؟!

می‌دانستم چون درسش را بلد نبوده این حرف را می‌زند، بنابراین جوابش را ندادم. بعد آرام رو به من گفتم:

– تو دیگه کی هستی رژان؟ از اول کلاس دارم برات نامه می‌نویسم، محض رضای خدا یه نیم نگاهی به من بنداز تا بفهمم چه مرگت شده. می‌ترسیدم برگردم و او را نگاه کنم و دوباره اشکهایم سرازیر شود، بغض غریبی مثل خوره به‌جان گلویم افتاده بود. سالی که خودش متوجه حالش شده بود، دوباره به آرامی گفت:

– تو این دفتر برایم بنویس که چی شده، خوب؟

با فرود آوردن سرم موافقت کردم و بعد به شروین که داشت روی تخته

چیزهایی می‌نوشت نگاه کردم. اگر هم به من نگاه کرد، گمان می‌کرد که دارم نت بر می‌دارم و امکان نداشت متوجه شود که دارم نامه می‌نویسم. با این فکر خودم را مجاب کردم که از سیر تا پیاز ماجرا را برای سالی تعریف کنم. سالی به سرعت دفترش را به من داد و دفتر من را برداشت، سریع خودم را جمع و جور کردم تا شروین چیزی نفهمد اما نمی‌دانستم که رنگ رخسار خبر می‌دهد از سرّ درون. لحظه‌ای شروین برگشت و به من نگاه کرد، چشمانش کاملاً قرمز بودند. سرم را پایین انداختم و وانمود کردم که دارم به او گوش می‌کنم و نوشته‌های او را در دفترم منتقل می‌کنم. سالی نوشته بود که قضیه را با تمام جزئیات برایش بنویسم، شروع به نوشتن کردم و دوباره با یادآوری آن حادثه اشک پرده‌ی شیشه‌ای چشمانم را پوشاند. بدتر از همه اینکه در آن لحظه تنهایی بیش از هر چیز دیگری آزارم می‌داد و مدام در دل می‌گفتم، خیلی تنهام... هیچکس را نداشتم که در آن لحظه کمک کند و به یاد پدر و مادرم افتادم، اگر در ایران بودم... حداقل آنها را داشتم. برای شروین هم ماشین مدل بالایش و کتابهای شعر مهم‌تر از من بودند، با این افکار شدت گریه‌ام بیشتر شد. بی صدا می‌گریستم و برای اینکه دیگران متوجه نشوند، به سرعت اشکهایم را پاک می‌کردم. همه چیز را برای سالی نوشتم، سادگی بیش از اندازه‌ام را که موجب اطمینانم به فیلیکس شد، بی کسی ام، کتک‌هایی را که خوردم و فریادهایی که کشیدم و به واسطه‌ی آنها از مهلکه گریختم... همه چیز را... لحظه‌ای نگاه پر از اشکم با نگاه شروین تلاقی کرد. چشمانم را بستم تا متوجه اشکهایم نشود، اما قطره‌های اشک بر گونه‌هایم فرود آمدند. به سرعت اشکهایم را پاک کردم و سرم را پایین انداختم. چند دقیقه‌ای بیشتر به پایان کلاس باقی نمانده بود. برای سالی نوشتم که می‌ترسم

فیلیکس برای تلافی بیرون در دانشگاه منتظرم باشد. می‌دانستم که او دختر قابل اعتمادی است و دهانش را بیهوده باز نمی‌کند. سالی به سرعت نوشته‌ام را خواند، از عصبانیت دیوانه شده بود. چندین بار برایم نوشت که مرا تا خانه می‌رساند، اما من قبول نکردم و او هم از عصبانیت پشت سر هم به فیلیکس فحش می‌داد. وقتی که شروین اتمام کلاس را اعلام کرد و اجازه‌ی خروج داد، به سرعت از سالی خداحافظی کردم. اما او دستم را گرفته بود و نمی‌گذاشت تنها بروم. چندبار به او اطمینان دادم که به‌دایی نادر زنگ می‌زنم و او به‌دنبالم خواهد آمد. با صدای شروین که سالی را می‌نامید، از این حالت خارج شدیم. شروین رو به او گفت:

— اگه ممکنه چند لحظه بمونید، باید با شما صحبت کنم.

سالی گفت:

— چشم استاد و بعد رو به من در حالیکه دستم را محکم می‌فشرد آرام

و با اضطراب گفت:

— بدبخت شدم، دوباره باید ترم دیگه این درس را بردارم. حتماً

می‌خواد بگه این چه وضع درس جواب دادنه.

ناراحتی‌ام را برای لحظه‌ای فراموش کردم و سعی کردم به او اعتماد

به نفس دهم. دستانش را بین دستانم گرفتم و در حالیکه سعی می‌کردم

به او انرژی بدم گفتم:

— یه بهونه‌ای بیار... یه چیزی بگو... مثلاً بگو مامانم مریض بود و

آنقدر نگران حال او بودی که نتونستی تو کلاس افکارت را متمرکز کنی.

سالی هم که می‌دانست تنها با دروغ مصلحتی می‌تواند خودش را از

این مخمصه نجات دهد، سرش را تکان داد و گفت:

— باشه، اما رزان من نگران توأم، می‌خواهی چه کار کنی؟

دوباره به او اطمینان دادم که با دایی نادر برمی گردم و نیازی نیست او نگران باشد، در آخر هم گفتم:

— متأسفم که نمی توانم منتظرت بمونم، رسیدم خونه حتماً باهات تماس می گیرم.

در حالیکه خیالش مقداری آسوده شده بود موافقت کرد و گفت:

— باشه اما هر مشکلی برات پیش اومد، سریع به گوشی من زنگ بزن...

رژان فراموش نکن وقتی رسیدی تماس بگیر؟

خیالش را با گفتن باشه حتماً، راحت کردم و بعد به سرعت از کلاس خارج شدم. اما قبل از آن شروین با نگاه عصبانی و خشمگین اش چنان بدرقه ام کرد که فروریختن دیوار قلبم را به راحتی احساس کردم، اما بدون اینکه هیچ عکس العملی از خودم نشان دهم با بی تفاوتی سرم را پایین انداختم و آنجا را ترک کردم. لحظاتی بعد در گوشه ای دنج از راهرو ایستادم و با گوشی ام به نزدیک ترین آژانس زنگ زدم و درخواست یک ماشین کردم. چند دقیقه ای گذشت، دوباره با آژانس تماس گرفتم تا مطمئن شوم که ماشین فرستاده اند. آقایی که پشت خط بود گفت:

— همان موقع ماشین را فرستادیم باید تا حالا رسیده باشد.

به سرعت تشکر کرده و گوشی را قطع کردم. از در دانشگاه که خارج شدم ماشین را دیدم، با تمام قوا به سمت ماشین دویدم و سوارش شدم. حتی راننده هم از استرس و هیجان من متعجب شده بود، داشت به سمت آدرس خانه حرکت می کرد که لرزش وحشتناکی تمام وجودم را در برگرفت. اگر الان به خانه می رفتم، ممکن بود دایی نادر در خانه نباشد. باید آنقدر در ماشین می ماندم که شروین به خانه می رسید. او باید زودتر از من وارد خانه می شد، و گرنه من از ترس و تنهایی می مردم. بنابراین

به راننده گفتم که قصد دارم اول مقداری در شهر بگردم و بعد به خانه برم. صدای او هم با گفتن البته در سکوت غرق شد. چند بار برگشتم و به پشت سرمان نگاه کردم، اگر فیلیکس نزدیک خانه منتظرم می ماند چه کار باید می کردم؟ گریه امانم نمی داد، پی در پی به پشت سرم نگاه می کردم و اشکهایم را از چشمانم می زدودم. چند بار خواستم به گوشی شروین زنگ بزنم و تمام حقیقت را به او بگویم اما نمی توانستم، او حتماً صبح مرا دیده بود که به خواست خودم سوار ماشین فیلیکس شده بودم. تازه چه فکریایی هم در مورد من نمی کرد، اعتمادی که در طی این سالها با زحمت بسیار به دست آورده بودم را هم به راحتی از دست می دادم. آهنگی که در ماشین بود به غمهایم می افزود، آنقدر ملایم و غمگین بود که احساس می کردم مجبورم ناراحتیهای خواننده را هم بر دوش بکشم. آنقدر گریه کرده بودم که دیگر اشک از چشمانم سرازیر نمی شد. چشمانم را مالیدم و به ساعت نگاه کردم، ۱ ساعتی از پایان کلاس گذشته بود. راننده که انگار از بی هدف گشتن خسته شده بود، در حالیکه به نظر می رسید مراعات حالم را می کند به آرامی پرسید:

— خانم، هنوز هم مایلید این طوری گردش کنید؟

متوجه منظورش شدم اما به روی خودم نیاوردم، حتماً تا الان شروین به خانه رسیده بود. گفتم:

— متشکرم آقا، اگر ممکنه به همون آدرس بروید.

نگاهش در آینه بر روی صورتم ثابت ماند، حوصله نداشتم سوالی بپرسد. آینه ای از کیفم در آوردم و به دقت به چهره ام نگاه کردم. در این چند دقیقه ی باقی مانده نباید گریه می کردم و باید به طریقی، التهاب چشم ها و گونه هایم را پنهان می ساختم. چند نفس عمیق کشیدم و